

شهید عابدین (اصغر) بهروز



نام پدر	حسین
تاریخ تولد	۱۳۴۴/۱۰/۰۳
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۰/۰۹/۰۹
محل شهادت	بستان
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	دانش آموز
تحصیلات	دوره دبیرستان
مدفن	بوشهر

زندگینامه

عابدین بهفروز در بوشهر دیده به جهان گشود و در یک محیط آکنده از صمیمیت زندگی را آغاز کرد به بیان مادرش از ۱۲ سالگی نماز میخواند. نهج البلاغه را خیلی میخواند او با هجرت و شهادتش درس بزرگ توحید را به همسالانش آموخت اخلاق حسنه اصغر راهنمای دوستانش بود و در زندگی اجتماعی سعی در کمک به برادران و خواهر دینی اش مینمود و در مجالس و تکایای مذهبی حضور پیدا می کرد قبل از پیروزی انقلاب اسلامی در صفوف تظاهرات خونین علیه رژیم شاه شرکت می کرد و در جبهه مشتاقانه به فرا گرفتن قرآن توسط همزمانش پرداخت تنها میعادگان او مسجد بود و همین اخلاق مسجد بود که به وی اخلاص آموخت با شروع جنگ تحمیلی بی صبرانه آماده رفتن به جبهه شد دو بار از طرف بسیج به جبهه اعزام شد در این مدت (سه ماه) در جبهه مبلغ ۷۶۰ تومان به منظور محصل بودن و هزینه سفر به وی پرداختند بار سوم به خیال اینکه کسی در مورد او فکر نکند که برای گرفتن حقوق به بسیج و جبهه میرود به جنگهای نامنظم رفته و از آن طریق به جبهه اعزام گردید و در ۹/۹/۶۰ به دیدار خدا شتافت. و برگی از پیروزیهای اسلام و مسلمین را ورق زد.

والسلام

روانش شاد و راهش مستدام باد

خاطرات

«خصوصیات اخلاقی»

شهید بهروز از کودکی به نماز و مسایل مذهبی علاقه‌مند بود و از اعضای فعال انجمن اسلامی مسجد توحید به شمار می‌رفت. شبها در مسجد نگهبانی می‌داد و روزها به مدرسه می‌رفت و همزمان با این دو امر مهم، در مجالس و مراسم مذهبی نیز حضوری فعال داشت. او عاشق جبهه بود و در یک یا دو باری که به مرخصی آمد، مرتب می‌گفت: «من دلم در جبهه است و نمی‌توانم زیاد اینجا بمانم!»

اصغر، پسر با استعدادی بود و با وجود اینکه در طول سال تحصیلی دوباره به جبهه رفت و مدتها از کلاس درس دور بود، در امتحاناتش با نمره‌ی خوب قبول شد.

شهید از زبان مادرش

آخرین باری که به جبهه اعزام شد و عضو گروه جنگهای نامنظم بود، یک نفر خبر آورد که اصغر شهید شده است. من خیلی ناراحت شدم و برای پیگیری قضیه، همراه با یکی از بستگان به اهواز رفتم. از صبح تا ساعت ۴ عصر در خیابانهای اهواز و بیمارستانها جستجو کردیم، ولی چیزی دستگیرمان نشد؛ تا اینکه در یکی از چهارراههای اهواز، مینی‌بوس خاکی رنگی را دیدیم.

من، خوب که نگاه کردم، دیدم اصغر از داخل آن مینی‌بوس برای ما دست تکان می‌دهد. با خوشحالی او را به کسی که همراهم بود نشان دادم و گفتم: «اینکه دارد دست تکان می‌دهد، اصغر است!» او با تعجب گفت: «تو که می‌گفتی اصغر شهید شد!» و من در پاسخ او گفتم: «نه! به خدا مطمئنم او اصغر است!» خلاصه، اصغر پیاده شد و به طرف ما آمد. من با ناباوری او را در آغوش گرفتم و خدا را شکر کردم. خدا شاهد است که در آن لحظه از فرط خوشحالی، نمی‌دانستم باید چکار کنم. همین قدر بگویم که یک مرتبه حس کردم مهره‌ی کمرم صدا داد و نزدیک بود از حال بروم. بعد، با هم به بیمارستان طالقانی آمدیم و از آنجا به بوشهر زنگ زدیم.

حدود ساعت ۵ عصر بود. گفتم: «پسر! بیا تا امشب به مسافر خانه برویم و شب، پیش ما بمان!» اما او گفت: «نه! مادر جان! عملیات در حال شروع شدن است و همه‌ی بچه‌ها آمده‌اند حمام کنند و خودشان را برای عملیات آماده نمایند! اگر من همراه آنان بروم، از عملیات عقب می‌مانم!» اصغر رفت و آخرین دیدار ما، فقط یک ساعت به طول انجامید.

چند روز قبل از شهادتش، نامه‌ای برایم فرستاد که در آن نوشته بود:

«مادر جان! یکی از آرزوهای همیشگی من این بود که بتوانم قرآن را تلاوت نمایم. و من در جبهه به این آرزویم رسیدم؛ زیرا به کمک دوستانم قرائت قرآن را یاد گرفتم. الان نیز تنها آرزویم شرکت در عملیات و شهادت در راه خداست.»

رسول سیاوشی که یکی از هم‌سنگران اصغر بوده است، می‌گفت: «ساعت ۳۰/۹ شب بود. من، افسر و سایر رزمندگان دور هم نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم. در همین حین، اصغر رو به من کرد و گفت: «رسول! دو روز دیگر، وقتی عملیات تمام شد، تو از همین جاده به بوشهر بر می‌گردی، ولی من چند روزی اینجا می‌مانم و بعد از شما می‌آیم!» من، در جواب او گفتم: «نه اصغر جان! این حرفها را زن!» و او پاسخ داد: «حالا خواهی دید که درست می‌گویم یا نه!» تا اینکه عملیات شد و همین طور که خودش گفته بود ما به بوشهر برگشتیم و جسد او چند روز بعد از ما به بوشهر آورده شد.»

«مادر چرا به شایعه منافقان گوش می‌دهی و به عنوان اینکه من شهید شده‌ام به دنبال من راه می‌اقتی و به اینجا می‌آیی؟ هرگاه از خیابان «سنگی» به خیابان «بهشت صادق» آمدم، باور کن که من شهید شده‌ام.» اینها حرفهایی بود که اصغر به من گفت اصغر در همان عملیات بستان، مورخ ۹/۹/۶۰ شربت شهادت را نوشید و به آرزویش رسید. پیکر او هم بعد از ۱۷ روز به دست ما رسید. او و حدود ۳۶ نفر از شهدا را با هم آوردند. یک روز، همین طور که به رادیو گوش می‌کردم، گوینده اعلام کرد که فردا پیکر ۳۶ تن از شهیدان را تشییع می‌کنند. به فکر فرو رفتم. بعد، برادر شوهرم آمد و گفت: «زن کاکا! اصغر به شهادت رسیده!»

خداوند، صبر و حوصله‌ی بسیار زیادی به من داد. تصور کنید اگر خبر مرگ فرزندی را ناگهان به مادری بدهند،

چقدر خود را می‌زند و ناله و گریه می‌کند. ولی من پس از شنیدن خبر شهادت اصغر، کاملاً حس کردم که خداوند طاقت بسیار زیادی به من عطا کرده است. البته ناراحت بودم و به آرامی گریه می‌کردم، ولی بی‌صبری و کم طاقتی نکردم. خدا شاهد است که وقتی بالای پیکر پسر حاضر شدم و به او نگاه کردم، رویش هنوز تازه و سالم بود. انکار همین الان به خواب رفته بود؛ با آنکه ۱۷ روز از شهادتش می‌گذشت.

پسر بدنی سالم و طبیعی داشت. یک تیر به قلب تیری هم به گلویش خورده بود. در کنار پسر شهیدم، دستهایم را بالا کردم و از خدا

تشکر نمودم. هر چه صلاح و مصلحت خداست، همان به وقوع می‌پیوندد و ما هم راضی به رضای الهی هستیم. شهید من، آنقدر نسبت به انقلاب و جبهه، عشق و علاقه داشت که وقتی برای دیدار خانواده می‌آمد، نمی‌توانست در خانه تاب بیاورد. انکار نمی‌کرد از جانش را در منطقه جا گذاشته بود. بی‌صبرانه دوست داشت که برگردد. در همین مدت کوتاهی که در خانه بود نیز ما اصلاً او را نمی‌دیدیم. اصغر، همه‌ی وقت خود را در مسجد می‌گذراند و مشغول نکهبانی بود. تفنگ بلندی هم در دست داشت.

دوست داشتم برای یک ساعت هم که شده در خانه بماند تا از دیدن او سیر شوم؛ ولی او مرتب در دعای کمیل، دعای توسل، زیارت عاشورا، و نماز جماعت و جمعه شرکت می‌کرد و این مجالس را بسیار دوست داشت. در این یک سالی که اوج فعالیتش بود، باور کنید ما یک غذای درست و حسابی با هم نخوردیم. از زمان شروع جنگ و رفتن او به جبهه تا موقع شهادتش بیشتر از یک سال نگذشت. وقتی به دیدار ما می‌آمد، می‌گفت: «نمی‌توانم در شهر بمانم!» و به همین خاطر هم سریع بر می‌گشت و ماهها در جبهه می‌ماند. یکبار به او گفتم: «مادر جان! درسهایت چه می‌شود!» و او گفت: «نمی‌توانم در پشت نیمکت بنشینم! من آرزوی نشستن پشت سنگر و گونیهای خاکی را دارم و در آنجا آرامش می‌گیرم!»

اصغر بسیار باهوش و مستعد بود و پس از ماهها دوری از درس و مدرسه، وقتی بر می‌گشت و امتحانات خود را می‌داد، با نمره‌ی خوب قبول می‌شد؛ در حالی که در کلاسها هم حاضر نشده بود.

خیلی دوست داشتم که کنار ما بنشیند و از جبهه و رزمندگان برایمان تعریف کند؛ ولی متأسفانه این فرصت، بسیار کم بدست آمد. فاصله‌ی مکانی که دکتر چمران در آن به شهادت رسیده و محل شهادت اصغر در بیشه‌ها، کمتر از یک کیلومتر است.

بیست و سه سال است که اصغر به شهادت رسیده است. در این مدت، خدا را شاکر بوده‌ام که فرزندم در راه الهی و فرمان امام پا نهاد و به سعادت رسید. هنگامی که اصغر به مدرسه می‌رفت، چون مدرسه‌ی او دور بود، روزی یک تومان به او برای گرایه‌ی ماشین می‌دادم. این پسر، راههای طولانی را طی می‌کرد و این یک تومانها را جمع می‌نمود. و هر گاه که من کمی دستم تنگ می‌شد و احتیاج به پول پیدا می‌کردم، پس‌انداز خود را به من می‌داد. او تا زمانی که شهید شد، حتی یکبار هم یک لباس نو نپوشید. هر چه سعی می‌کردم تا برایش لباس نوی بگیرم، قبول نمی‌کرد. با آنکه سن کمی داشت، ولی از فکر بالایی برخوردار بود. گاهی به او می‌گفتم: «مادر جان! چرا لباس نو نمی‌پوشی؟» می‌گفت: «خجالت می‌کشم و احساس گناه می‌کنم؛ چون در مدرسه عده‌ای هستند که نمی‌توانند لباس نو بخرند و لباسهایشان کهنه و مندرس است، اگر من لباس نو به تن کنم، شاید دل آنها از وضع خود رنجیده شود!» به دایی خود می‌گفت: «دایی پرویز! لباس نو بخر! چند ماه آن را به تن کن! آنگاه به من بده تا بپوشم!»

می‌گفتم: «مادر جان! این چه کاری است که تو می‌کنی؟» می‌گفت: «در مدرسه دانش‌آموز مستضعف زیاد است، این طوری راحت‌ترم!»

هرگز نشد که من، پیراهن یا شلوار نوی برای اصغر بخرم. تنها یکبار،

حاج محمد، کفش نوی به او هدیه داد.

من، چهار پسر دارم. وقتی آنها کوچک بودند و سر سفره با هم می‌نشستیم، گاهی آن یکی که از همه کوچکتر بود، بهانه می‌گرفت که من این چیز را نمی‌خورم و آن غذا را می‌خواهم. اصغر همیشه به من می‌گفت: «مادر جان! به او بده تا بخورد و عادت کند و دیگر بهانه‌ی بیهوده نگیرد!» این بچه، فکر بسیار خوبی داشت و با آن سن کم، مسایل تربیتی را به من می‌آموخت. اصغر فرشته‌ای بود که خدا چند صباحی به من امانت داده بود.

او در جبهه، آرپی جی زن بود. در ضمن حمله، هدف تک تیرانداز دشمن قرار می گیرد و تیری به قلب و تیری به گلویش اصابت می کند که باعث شهادتش می شود. همان روز هم هوا باد و بارانی بوده و لباسهایش کاملاً گلی و خیس بوده است. در هنگام شهادت، سرش روی پای محمد رنجبر قرار داشته است. یادش بخیر! یادش بخیر! یادش بخیر!

شهید از زبان خواهرش

برادرم اصغر، در زمان کودکی، بچه‌ی خنده‌رو و بشاش و شادی بود. او هر پنج سال دبستان را با موفقیت کامل سپری کرد. سال اول دبیرستان بود که جنگ تحمیلی شروع شد. او با ثبت نام در بسیج مرکزی و گذراندن دوره‌ی آموزشی در بسیج، به اهواز اعزام شد و در آن جا حدود یک ماهی مستقر بود و بعد به خط مقدم رفت. در اهواز و خط مقدم بود که خبر آوردند وی زخمی شده است. مادر با یکی از اقوام، خود را به اهواز رساند و دید که برادرم سالم است و ستون پنجم منافقان این خبر را شایع کرده بودند. یادم رفت بگویم که آخرین باری که به جبهه اعزام شد، از من درخواست کرد که یک مفاتیح الجنان کوچک به او بدهم که جمع و جور باشد تا بتواند با خود حمل کند.



سازمان جامع سرداران و دختران شهید استان بوشهر